



۲۰۱۶/۰۵/۲۰



سید هاشم سدید

## تا تو کمر ببندی، غبار از کاروان بجا نخواهد بود!

شعری به نهایت زیبا و موزون "میسازمت ای وطن"، که در پایان همین بند به حضور خوانندگان گرامی نقل خواهد شد، و خیلی ها بی گمان آن را شنیده و خوانده اند، در فانس بوک یکی از هموطنان با احساس ما نظرم را جلب کرد. شعر را تا آخر خواندم. زیاد لذت بردم. شور عجیبی تار، تار وجودم را به لرزه درآورد. به فکر شعر، احساس پاک و عمیق شاعر، که نمی دانم کدام شیر پاک خورده ای است، و انتخاب هموطنی که آن را برگزیده بود، و آرمان های میلیون ها انسانی که مانند شاعر و مانند این هموطن ما در آرزوی ساختن کشور ویران شان هستند، افتادم و به یاد ترانه ای از آواز خوان خوش صدا و مبتکر و محبوب وطن فرهاد دریای عزیز، که آهنگی را، شاید عین شعر، یا شعر همانندی، درست به یاد نیست، نه از این که به ترانه خوان علاقه ندارم، یا به شعر آن آهنگ، بلکه چون حافظه گاه گاهی با من قهر می کند، با احساس غیر قابل توصیف نسبت به میهن و مردم خویش با صدای گرم و گیرا و شربنش، و با تصنیف بسیار جذابی می خواند. شعر "می سازمت ای وطن"، به سادگی فراموش کسی نمی شود، مگر این که ذهن و حافظه کسی، مانند ذهن و حافظه فرسوده من، دستخوش هجوم پیگیر افکار درداگین و بورش کابوس های ناراحت کننده حوادثی که طی تقریباً چهار سال گذشته کشور ما را در چنبره هولناک خود گرفته است و بر هر یک انسانی که از درد کشور دردمند است، عارض می شود و لحظه ای دست از آزار وی بر نمی دارد، قرار داشته باشد. شعر سراسر انباشته است از درد و آرزوی والا و میهنی که از قلبی پردردی مرد یا زنی میهن پرستی بر می خیزد و به قلب تپنده میلیون ها انسان دیگر هیوط کرده در آن ماوا می کند. روحی کریم و ارجمندی که با میلیون ها روح دیگر در می آمیزد و به شکل یک آرمان رفیع، شریف و سرمدی تبلور می یابد!

### می سازمت ای وطن...

گر جهنم ساختم فردوس هم میسازمت

ای وطن میسازمت آخر خودم میسازمت

آنقدر هایی که میگویند کاهل نیستم

با تفنگت گر شکستم با قلم میسازمت

آینه در آینه در رهگذار عاطفه

سنگ اندر سنگ در راه ستم میسازمت

هرکه آمد بر سرت بم ریخت، اما غم مخور

من از آهپاره های سرخ بم، میسازمت

## غم مخور ای خانه ویران ولی زیبای من

با نفس های امیدم دم بدم، میسازمت

تا تو زیباتر شوی گل میشوم گل میشوم

باورم کن یک رقم نی یک رقم میسازمت

از صفحه فیس بوک این هموطن، با منتهای امیدواری، در حالیکه احساس خوشبینی، راحتی و اطمینان عجیبی به من دست داده بود، برآمدم. چند لحظه ای به پشت ارسی خانه ایستاده و به بیرون، به درختانی که چندی است سبز شده اند، به سبزه ها و به بته های کوتاه و بلندی که در بیشه سبز و وسیع در پشت خانه ما وجود دارد، نگاه کردم. تازگی و طراوت بهار و برگ های سبز درختان که با هیجان عجیبی همچون عاشق پریشان خاطری، که عشق پریشی سراسر وجودش را به آتش کشیده است، با وزش باد نسبتاً تندی در حرکت و نوسان است، همراه با مستی سبکی که از باده شعر بر تار و پود وجودم چیره شده بود و مرا بر بال های نرم تخیل گاهی به کابل و گاهی به کنر و نورستان، گاهی هم به دره زیبای پنجشیر و نور و وایگل و سالنگ، وادی زیبای بغلان، کوه های سر به فلک کشیده و پوشیده از برف پامیر، به بامیان و قندهار و هرات و جاجی و وردک، و دنیای پر از مهر و عاطفه یک، یک از هموطنان شریف ما می برد؛ و به گذشته نه چندان دور، از روزی که جغد شوم هفت، و به تعقیب آن هشت ثور بال های منحوسش را بر روی سرزمین آرام ما پهن کرد و خوشی های آن را به دست انسان های نافرهیخته و به دور مانده از مدنیت به تاراج برد، چنان مرا در خود پیچیده بود، که اصلاً متوجه آمدن مادر بچه ها که از خرید روزانه برگشته بود، نشدم. با تعجب پرسید: متوجه آمدنم نشدی؟! خیریت است، به چه فکر می کنی؟ شعر را پیدا کرده برایش خواندم، به فکر این که او هم از آن لذت خواهد برد. کمی به فکر فرو رفت. بعد از چند دقیقه گفت: شعری واقعاً زیبایی است. من چندین بار آن را شنیده ام، ولی کمی به این شعر ببید هم فکر کن که می گوید:

تا به فکر خود فتادم، روزگار از دست رفت

تا شدم از کار واقف، وقت کار از دست رفت

تا گمر بستم، غبار از کاروان بر جا نبود

از کمین تا سر بر آوردم، شکار از دست رفت

داغ های ناامیدی یادگار از خود گذاشت

خورده عمرم که چون نقد شرار از دست رفت

تا نفس را راست کردم، ریخت اوراق حواس

دست تا بر دست سودم، نوبهار از دست رفت

پی به عیب خود نبردم تا بصیرت داشتم

خویش را نشناختم، آئینه دار از دست رفت

عشق را گفتم به دست آرم عنان اختیار

تا عنان آمد به دستم، اختیار از دست رفت

عمر باقیمانده را صائب به غفلت مگذران

تا به کی گوئی که روز روزگار از دست رفت

شعری که تو خواندی زیباست. مردم ما، به غیر از یک مشت انسان های بدذاتی که نه عشق وطن سر شان می شود و نه در غم مردم هستند، همه نسبت به وطن احساس نیک دارند. همه می خواهند، با جان و دل، که وطن ویران شان را بسازند؛ شکی

نیست، همه می گویند: "می سازمت ای وطن"، اما یکی به این فکر نمیفتد که چه وقت و از چه راهی؟! عمر، به قول صائب، چون نقد شرار از دست می شود، روزگاری که رفت بر نمی گردد، کی؛ کی می سازند این وطن ویران را؟! آیا کاری در دنیا تنها با حرف پیش رفته است؟ عملت می باید، اگر آرزوی در سر داری! می دانم آرزو ها بلند و شریفانه هستند، اما با تأسف باید بپذیریم که همت ما در برابر این آرزو های بلند و شریفانه، و آرزو های انسانی و ملی خیلی کوتاه است، خصوصاً با این همه تشنت، پراگندگی و بی اعتمادی که میان مردم وجود دارد - نگو که چنین چیزی وجود ندارد! نه خود را فریب بده و نه مرا! ملک را به دست چهار تا خودمحمور غافل از آرمان های انسانی و بی خبر از افغانیت سپرده ایم، هرچه می کنند، با سکوت تماشا می کنیم، اگر اعتراضی کردیم، تنها اعتراضی است که نه آب دارد و نه دانه!

روزی که کرزی بیت "گرنانی غیرت افغانی ام/چون به میدان آمدی میدانی ام" را در برابر پاکستان به زبان آورد، برایت چه گفتم؟! گفتم: من وقتی این شعر را از زبان کرزی می شنوم، آنهم در موقعی که در برابر پاکستان عملاً مستاصل و فرومانده هستیم و هر روز پاکستان، گاهی اینجا و گاهی آنجا، به خاک ما تجاوز می کند و روستا های ما را زیر راکت و گلوله توپ می گیرد، هزاران افغان را، افغانانی که نه غیرت افغانی در آن ها باقی مانده و نه از آزادی و آزادنشی بوئی برده اند و خود را در اختیار این کشور قرار داده اند و کمر به تخریب و نابودی کشور خود بسته اند، چادر از سر مادر\* خود می ربایند، به قصد نابود کردن ما گسیل می دارند و ما به جای این که در فکر وحدت و نیرومندی خود به گونه عملی و واقعی باشیم، با شعارهای میان خالی نه این که خود را فریب می دهیم، که همه مردم خود را، هم به نزد پاکستان و هم به نزد جهان ریشخند می سازیم، شدیداً احساس خردی کردم. ما چه وقت قابل به میدان آمدن می شویم؟ همان گونه که در آن زمان گفتم، باز می گویم که بهتر است، به جای حرف زیادی که مانند کاه بیدانه باد می کنیم، همانطور که شاعری گفته است "دو صد گفته چون نیم کردار نیست"، از یک خروار گپ بگذریم، تنها به نیم جو عمل اکتفاء کنیم! بهتر است به جای خواب دیدن و دل به هر سخن زیبا بستن، متوجه بیچارگی و عیب ها و کمبودات خود، و متوجه گذشت مافوق سرعت صوت زمان شویم، آقای سدید!

گپ های کاملاً بجا، ولی سوگمندانه بسیار بی موقع، چون همه کاخ های خوش، رنگین و زیبائی را که من با خواندن شعر "می سازمت ای وطن" درعالم خیال بنا کرده بودم و خود را برای چند لحظه ای به تماشای آن ها آن مصروف و مسرور ساخته بودم، با خونسری کامل یک انسان "واقع گرا" بهم ریخته بود.

با این جمله که "مه برم نانی چاشته تیار کنم"، مرا تنها گذاشت. من هم چون در برابر این استدلال قوی چیزی برای گفتن نداشتم، سکوت اختیار کردم، گذشته از این که نخواستم مانند کودکان لجوج لچ کرده و دو پای را، چون مردم و مرد نباید در برابر زن کوتاه بیاید، در یک کفش نموده و در هرحالتی به حق یا ناحق یک چیزی بگویم! به راستی هم، چه وقت ما پی به عیب ها و خوش خیالی های خود خواهیم برد و کمی واقع گرایی را که منشاء قوت انسان ها می باشد، پیشه خود خواهیم ساخت؟؟؟

پایان